

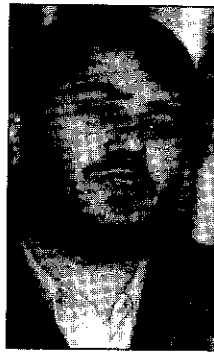
حرفہ و فن

تقدیم کتاب «حاجی آقا»

کی روحانیات الہیہ
«زومنت افریخت والیستہ اسلامی»



پرویشکاہ علوم و انسانی و مطالعات فرہنگی
تہران



محسن پرویز: می‌خواهیم از آثار هدایت، کتاب «حاجی آقا» را نقد کنیم. کتاب «حاجی آقا» در سال ۱۳۲۴، برای اولین بار منتشر شده و تقریباً جزو آخرین داستانهای است که هدایت نوشته است. یعنی بعد از این، دو کتاب ترجمه‌ای دارد و دو کتاب تالیفی: «گروه محکومین» و «مسخ» کتابهای ترجمه‌ای او هستند، و مجموعه‌های «نوشته‌های پراکنده» و «توپ مرواری»، آثار تالیفی‌اش. البته

«حاجی آقا» را نمی‌شود به عنوان یک کار جدی حساب کرد. نسخه‌ای که من مطالعه کرده‌ام، کتابی است که توسط «کتابهای پرستو» در سال ۱۳۴۳ منتشر شده، و چاپ ششم آن است. سال ۱۳۲۴ اولین چاپ آن توسط خود هدایت صورت گرفته است، و چاپهای دوم تا ششم آن، ۲۲۴ صفحه، در قطع جیبی است؛ که توسط «کتابهای پرستو» منتشر شده است.

محمدرضا سرشار: نسخه‌ای که من مطالعه کردم، در قطع رقی و ۱۰۹ صفحه است. در این قطع، چاپ اول آن را انتشارات جاویدان در سال ۱۳۳۰ صورت داده است.

پرویز: اما اگر بخواهیم داستان «حاجی آقا» را خلاصه کنیم، این ۲۲۴ صفحه را می‌شود در چند جمله خلاصه کرد. دلیلش را هم در نقد خواهیم گفت. (واقعاً این کتاب، به لحاظ ساختار داستانی، کار قابل تأملی نیست.)

حاجی آقا فردی است که به عنوان نمونه یک سرمایه‌دار زمان خودش، در نظر گرفته شده است. اسم اصلی او «حاجی ابوتراب» است. این حاجی ابوتراب، از اول تا آخر داستان، در هشتی خانه‌اش نشسته، و با آدمهای مختلفی رو به رو می‌شود؛ که بعضی از این آدمها سیاستمدارند، بعضی‌هایشان دلال هستند؛ برخی کاسب‌اند، و یک مورد هم روحانی است. او مذاکراتی با این آدمها می‌کند. حرفهایی که آنها می‌زنند و حرفهایی که حاجی آقا می‌زند، تقریباً این ۲۲۴ را - به جز فراز آخرش - پر می‌کند. در فراز آخر هم، حاجی آقا برای عمل فیسور (شقاق معقد) خودش می‌رود و در بیمارستان بستری می‌شود و آنجا - در عالم بیهوشی - رؤیایی می‌بیند، که آن رؤیا هم به آخر کتاب اضافه شده است.

کل ماجرای داستان و آنچه کتاب سعی کرده به ما بگوید، همین است که عرض کردم. خود نویسنده، راجع به این شخص - حاجی آقا - به طور مستقیم در جای جای داستان اطلاعاتی داده است. مثلاً در فراز دوم داستان، یکدفعه شروع می‌کند به توضیح دادن راجع به حاجی آقا و زنده‌ای او (صفحه ۶۶ کتاب جیبی). در اینجا می‌گوید که حاجی ابوتراب در ماه ذیحجه، شب عید قربان، حاجی و حاجی‌زاده به دنیا آمده بود. از اینجا شروع می‌کند به تعریف کردن، و به صراحت و مستقیماً، شخصیت حاجی آقا را تعریف می‌کند. که سر جای خودش، در این مورد صحبت می‌کنیم.

سرشار: یک اتفاق دیگر هم می‌افتد: حلیمه خاتون - یکی از زنهاش - می‌میرد.

پرویز: بله. حلیمه خاتون را پس از مرگش، در عالم رؤیا می‌بیند. **سرشار:** البته، به نکته دیگری هم باید اشاره کنیم: فصل اول این داستان، قبل از سوم شهریور ۱۳۲۰ است، ولی فصل دوم و به بعد، بعد از این تاریخ است. یعنی یک مقدارش در دوره رضاخان می‌گذرد و بعدش،

در دوره اشغال ایران توسط متفقین. ولی چقدر از ابتدای داستان قبل از این سوم شهریور بیست است، اصلاً مشخص نیست. همچنان که، بعدش هم چقدر از سوم شهریور می‌گذرد، باز در داستان معین نیست.

پرویز: راجع به حاجی ابوتراب، نویسنده توضیح مستقیمی برای ما می‌دهد. می‌گوید این حاجی ابوتراب به مکه نرفته بود، ولی چون در ماه ذیحجه و شب عید قربان به دنیا آمده بود، اسمش را گذاشته بودند «حاجی»؛ و همه هم او را «حاجی آقا» می‌نامیدند. نام کتاب هم از اسم او گرفته شده است.

از نظر ظاهری، حاجی ابوتراب را یک آدم چاق و چله و سبیلو تصویر کرده، که دارای ابروهای پرپشت است؛ سبیل کلفت و صوفی منشانه دارد و چشمهای مثل تغار؛ که «رگه‌های خون در آن دوده بود و زیر ابروی پرپشت او قل قل می‌زد».

سرشار: خلاصه‌اش این است که جامع جمیع زشتیهای ظاهری و باطنی است؛ هم قیافه‌اش زشت است، هم اندامش نازیباست، و هم رذایل اخلاقی دارد، هم آدم کثیفی است و هم خسیس است. یعنی هر چه بدی و زشتی در دنیا وجود داشته، در این آدم جمع شده است. به اضافه اینکه باد فتنه هم دارد و گشاد گشاد راه می‌رود. آخرش هم که شقاق پیدا می‌کند!

پرویز: بله. همه اینها را به صراحت (در صفحه‌های ۶۶ و ۶۷) ذکر کرده است. در تابستان، لباس او منحصر به یک پیراهن بقه حسنی و یک زیرشلواری گشاد است، و در هشتی خانه‌اش جلوس می‌کند. همیشه یک جلیقه گشاد که جیبهای فراخ دارد، می‌پوشد. یک شب کلاه هم به سر می‌گذارد و قیای نازکی به دوش می‌اندازد. اهل فسق و فجور و مشروب‌خواری است.

اینها را به صراحت، در همین فصل توضیح می‌دهد. اهل قماربازی هم بوده است؛ و درباره پدرش و چگونگی پولدار شدن او، در صفحه ۷۱ توضیح می‌دهد که پدر حاجی - مشهدی فیض‌الله - در بازارچه زعفران باجی، دکان تنباکوفروشی داشت. در جریان همان قضیه معروف تحریک تنباکو، با خریدن تنباکوی تحریم شده به قیمت ارزان، و بعداً (پس از رفع تحریم) فروش آن به قیمت کلان پولدار شد، و سر نود و سه سالگی هم، از شدت خست و لثامت، مرد. دلیلش هم این بود که قولنج شده بود. دوای مالیدنی را که در خانه بود، خورد و مرد. ارث او رسید به پسری که یکی یک دانه بود (و همین حاجی ابوتراب است).

بعدش هم که دیگر حاجی ابوتراب، همه جا از خودش به عنوان «ما اعیان درجه اول» و «ما نجبا» یاد می‌کند. اما خست و چشم‌تنگی او، نظیر پدرش است. می‌گوید، قبل از اینکه مشروطه باب شود، رعیت و نوکرهایش را به چوب می‌بست. اما بعداً این کار را هم تعطیل می‌کند. سواد درست و حسابی ندارد؛ ولی در پی این است که با عنوان یک آدم فرهنگی، برای خودش شهرتی دست و پا کند. نویسنده می‌گوید: «شهرت داده بود که یک کتاب اخلاقی در دست تألیف دارد و هدفش این بود که آدمی را پیدا کند که مفت و مجانی بنشیند و این کار را به اسم او انجام بدهد.» یعنی حتی حاضر نبود برپا این کار، پول بدهد.

«در انجمنهای ادبی هم می‌رفت و همیشه در صدر مجلس می‌نشست».

بیان همه این خصوصیات، مقداری طول می‌کشد که از بعضی بخش‌هایش صرف‌نظر می‌کنم.

سرشار: ضمناً ظاهراً عضو شبکه فراماسونری است. **پرویز:** اسمی از «انجمن» می‌برد؛ ولی خصوصیات آن را معلوم

نمی‌کند.

مسئله دیگر، موضوع زنهائش است.

این فراز را از رو می‌خوانم (صفحه ۷۸ است):

«اما موضوع زنهائش جدی بود. بیلان زندگی زناشویی حاجی عبارت بود از شش زن طلاق گرفته و چهار زن که سرشان را خورده بود و هفت زن دیگر که در قید حیات بودند و اهل بیت او را تشکیل می‌دادند. زن اولش - اقلیمه - تریاک خورد و مرد، حاجی هم نامردی نکرد و همه دارایی‌اش را بالا کشید. یکی سر زار رفت. یکی از پشت بام پرت شد و آخری هم - حلیمه - از دل درد کهنه مرد. آنها هم که طلاق گرفتند، مهرشان را حلال و جانشان را آزاد کردند. میان زنده‌ها این دو صیغه آخری، منیر و محترم، که جوان و بیجه سال بودند، افکار حاجی را سخت پریشان داشتند. منیر زیاد به خودش ور می‌رفت و خیلی چاخان و سر زبان‌دار بود. حتی وقاحت را به جایی رسانده بود که جلو اهل خانه همیشه ادای حاجی آقا را درمی‌آورد و شعرهای بند تنبانی در هجو او می‌خواند. محترم هم یک بچه دو ساله داشت. حالا هم باز شکمش بالا آمده بود، در صورتی که بعد از کیومرث شانزده سال می‌گذشت که دیگر حاجی بچه‌اش نشده بود. آن وقت این مرد که نکره چهار زلف ترنجی: گل و بلبل که به اسم پسرعمو می‌آمد از محترم دیدن می‌کرد و همه اندرونش را می‌دید، چه صیغهای بود؟ چرا چشم و ابروی سکینه شبیه این گل و بلبل بود؟»

اینجا شک حاجی راجع به این قضیه و حمام رفتن و صله ارحام به جا آوردن زنهائش را ذکر می‌کند.

درباره تعداد بچه‌هایش، در صفحه ۸۱ می‌گوید: «پسر اولش آقا کوچک را سر پیری بعد از هشت دختر پیدا کرده بود، عرق خور و سفلیسی و قمارباز از آب درآمد. حاجی به استناد فرمایش حضرت امیر، که بچه‌هایتان را متناسب با دوران بیرورنانید، آقا کوچک را به فرنگستان فرستاد. اما آقا کوچک ذوق و استعداد زیادی در تحصیل نشان نداد و همین که به ایران برگشت، زنهائش را براق می‌کرد، لباسهای شیک می‌پوشید، اتومبیل لوکس آخرین سیستم حاجی را می‌راند و با سگ بغلی نژاد یکن در کافه رستورانهای درجه اول شهر آمد و شد می‌کرد و طلبکارهای جفت و تاق خود را به سر پدرش حواله می‌داد.»

این هم خلاصه‌ای از وضعیت آقا پسرش! البته پسر دیگری هم - به نام کیومرث - دارد که به او علاقه مخصوصی دارد. راجع به زندگی زناشویی او همین قدر می‌گوید که نسبت به دخترش سکینه - که بچه سوگلی او بوده - علاقه‌اش سست می‌شود. زیرا به اصالت او هم شک پیدا می‌کند. من یک بحث کلی درباره کتاب دارم. آن هم مکالمات حاجی آقا با افرادی است که می‌آیند و می‌روند. اما این شخصیتی که هدایت برای حاجی آقا ایجاد کرده (همین جا پشت سر هم خصوصیات او را تعریف کرده) شخصیت پلید و منفوری است؛ که فکر می‌کنم معاندت نویسنده نسبت به این شخصیت، کاملاً آشکار است. شاید نمونه این طوری در جهان خارج کمتر پیدا شود.

درباره دید حاجی نسبت به مذهب هم به صراحت چیزهایی می‌گوید، که از رو می‌خوانم. در صفحه ۸۷ می‌گوید: «برای روز میاد، حاجی به مذهب هم معتقد بود. اگر چه که خودش هم می‌گفت: کی از آن دنیا برگشته؟ اگر راست باشد! و مثل عقاید سیاسی‌اش به آن دنیا هم اعتقاد محکمی نداشت. مگر با پول نمی‌شد حج و نماز و روزه را خرید؟ پس هر کس پول داشت، دو دنیا را داشت! اما مذهب را برای دیگران لازم می‌دانست و در جامعه تقیه می‌کرد و به ظواهر می‌پرداخت. به همین

علت در ماه محرم توی تکیه‌ها و حسینیه‌ها و مجالس روضه‌خوانی در صدر مجلس جا می‌گرفت. نذر کیومرث را هم سقایی کرده بود که خرج زیادی نداشته باشد و در دهه عاشورا، او را با لباس سیاه (که برایش کوتاه شده بود) و کشکول و پیش‌بند سفید توی جماعت می‌فرستاد که به رایگان آب به لبهائش تشنه بدهد. هر وقت هم گذرش به مسجد می‌افتاد دست وضویی می‌گرفت و یک نماز محض رضای خدا می‌گذاشت. سالی یک بار هم پول خمس و زکات خودش را به دقت حساب می‌کرد، یک چک چند صد تومانی می‌نوشت و داخل بیت خرما که از املاک جنوبش می‌فرستادند، می‌گذاشت. آن وقت حجة‌الشریعه را احضار می‌کرد و این پیتهای خرما را از بابت خمس و زکات به او می‌داد تا بفروشد یا عین خرما را به فقرا بدهد. بعد در همان مجلس بهانه می‌آورد که من عیالوارم، بچه‌ها دیدند [دیدند] دلشان خواسته، توی خانه باشه بهتره، و خرما را فی‌المجلس به نرخ روز حساب می‌کرد و پولش را که عموماً از ده تومان زیادتر نمی‌شد به حجة‌الشریعه می‌پرداخت و بعد چک را درمی‌آورد و باطل می‌کرد. حاجی دلش خوش بود که به این وسیله خمس و زکات خودش را داده.»

این هم فکر نوی است که برای پرداخت خمس و زکات به فکر نویسنده رسیده است!

اینجا از «حجة‌الشریعه» نام برده، که نماینده روحانیت در داستان است. راجع به شراب هم در صفحه ۸۹ می‌گوید: «به شراب هم خیلی علاقه‌مند بود و در مجالس مهمانی بی‌ریا می‌نوشید.»

دیگر از خصوصیات او این است که جلو مردم تسبیح می‌اندازد. ماه رمضان، به بهانه کسالت، روزه‌اش را می‌خورد و به خادمش - مراد - عادت داده است که هر موقع حاجی یا زنهائش مشغول کشمکش است یا خواب است، الکی بگوید که آقا مسجد رفته، یا سر نماز است. یعنی یک چهره این طوری از خودش ایجاد کرده است.

این هم راجع به مذهب! اینها مطالبی است که در صفحه‌های ۸۸ و ۸۹، خود نویسنده تعریف کرده است. ولی در بقیه قسمت‌ها هم، خود خواننده، چیزهایی راجع به ضعف اعتقادات مذهبی و تظاهر حاجی آقا، دستش می‌آید.

موضوع دیگر، درباره ارتباط حاجی با سیاست است. نویسنده می‌گوید که حاجی جاسوسی می‌کند و اهل سیاست‌بازی است؛ اما با سیاست، آشنایی کامل ندارد. یعنی ظاهراً نویسنده توجه نداشته، مطالبی که حاجی می‌گوید، واقعا سیاستمدارانه است!

در صفحه ۹۴، از زبان حاجی نقل می‌کند: «توی دنیا دو طبقه مردم هستند: بچاپ و چاپیده. اگر نمی‌خواهی جزو چاپیده‌ها باشی، سعی کن که دیگران را بچاپی. سواد زیادی لازم نیست، آدم را دیوانه می‌کنه و از زندگی عقب می‌اندازه. فقط سر درس حساب و سیاق دقت بکن. چهار عمل اصلی را که یاد گرفتی، کافی است تا بتوانی حساب پول را نگه داری و کلاه سرت نره، فهمیدی؟»

باز از زبان حاجی، در صفحه ۹۵ می‌گوید: «اعتقاد و مذهب و اخلاق و این حرفها، همه دکانداری است. اما باید بقیه کرد. چون در نظر عوام مهمه. برای مردم اعتقاد لازمه. باید به آنها پوزمبند زد و گرنه اجتماع یک لانه افعیست؛ هر کجا دست بگذاری، می‌گزند. باید مردم مطیع و معتقد به قضا و قدر باشند تا با اطمینان بشه از گرده آنها کار کشید. چیزی که مهمه طرز غذا خوردن، سلام و تعارف، معاشرت، لاس زدن با زن مردم، رقصیدن، خنده‌های در دل برو و مخصوصاً پررویی را یاد بگیر. دوره ما این جور چیزها باب نبود. نان رایه نرخ روز باید خورد.»

این هم بخشی از نصایحی است که به پسرش - کیومرث - می‌کند. درست مثل لقمان که به پسرش نصیحت می‌کرده است!

در فصل دوم، در صفحه ۶۶ تا صفحه ۱۰۳، با این گونه توضیحات مستقیم راجع به شخصیت حاجی آقا، ما را با او آشنا می‌کند. بعدش هم، در صفحه آخر این فصل، می‌گوید: «قضایای سوم شهریور که پیش آمد، لطمه شدیدی به حاجی زد، به طوری که شبانه دستپاچه از ترس جان با منیر که از همه زنیهای مشکوک‌تر بود به اصفهان گریخت؛ چون مطمئن بود که او را خواهند کشت. اما همین که آنها از آسیاب ریخت (یعنی افتاد) و همه دزدها و خائنها و جاسوسها و جانیها و همکاران حاجی که با او همسفر بودند پیروزمندان به تهران برگشتند، حاجی هم بعد از آنکه با صاحبان کارخانه‌های آنجا به قول خودش گابندی کرد و به حساب سوخته‌هایش رسیدگی کرد، در سیاست خود تجدید نظر نموده، اگر چه ضرر فاحشی به او خورد و گلگیر اتومبیلش در راه صدمه دید و دوازده کیلو از پیه شکمش آب شد؛ اما همان راه را در پیش گرفت که همکارانش در پیش گرفته بودند.»

باز اینجا هم می‌بینید که کاملاً مستقیم‌گویی می‌کند و عناد خودش را نسبت به این افراد، مستقیماً نشان می‌دهد (همه دزدها و خائنها و جاسوسها و همکاران حاجی)!

در فصل بعد (در صفحه ۱۰۴) از اصفهان مراجعت می‌کند و «مدت یک ماه در خانه اطراق کرد و کمتر در هشتی خانه‌اش آفتابی می‌شد. بیشتر به ملاقاتهای مشکوک و یا دنبال سوداگری می‌رفت.»

کم‌کم دو مرتبه برمی‌گردد به همان جایی که قبلاً بود. در ابتدای همین فصل، ما متوجه می‌شویم که دچار شقاق شده و نیاز به عمل جراحی دارد. که البته رضایت نمی‌دهد. تا آخر داستان که رضایت می‌دهد و جراحی می‌شود. فصل اول را هم که گفتیم، در دوره رضاشاه می‌گذرد، و حاجی آقا در هشتی خانه می‌نشیند و با این و آن صحبت می‌کند.

من کتاب «حاجی آقا» را در واقع یک کتاب داستان نمی‌بینم. بیانیۀ نویسنده است نسبت به بعضی از اشخاصی که دور و بر خودش می‌دیده، و حالت غلوی که برای کوبیدن این آدمها ایجاد کرده، لطمه شدیدی به وجهه ادبی اثر زده است. واقعا در این اثر شکل و شمایل داستانی (به آن نوعی که ما متوقع هستیم) وجود ندارد. تقریباً عمده اثر - به غیر از این فرازی که الان ذکر کردم و مستقیم‌گویی نویسنده در جهت کوبیدن این شخص (یعنی حاجی ابوتراب) است - در واقع گفت‌وگوی حاجی آقا است با قشرهای مختلف جامعه؛ که نویسنده نسبت به بعضی از این افراد (مثل آن شاعر: منادی الحق) جانبدارانه، موضع موافق می‌گیرد؛ و بسیاری از آنها را همپالکی حاجی حساب می‌کند (مثل حجة الشریعه؛ تنها روحانی‌ای که در اثر هست). این کتاب، صرفاً بیان مقاصد و دیدگاههای سیاسی نویسنده است؛ و او حتی به خود زحمت نداده تا رنگ و لعاب داستانی (به آن شکلی که مورد انتظار است) برایش فراهم کند. یعنی مشخصاً فقط این گفت‌وگوها صورت می‌گیرد. این است که من فکر می‌کنم بحث کردن راجع به عناصر داستانی در این اثر، کار چندان مفیدی نیست.

سمیرا اصلان‌پور: این اثر اصلاً طرح داستانی ندارد. فقط گفت‌وگوست، و یک سلسله سخنرانی‌هایی است که حاجی آقا می‌کند؛ و بعد هم، بیانیه‌هایی است که خود نویسنده از زبان خودش صادر می‌کند. توصیفهایی که نویسنده از حاجی آقا ارائه می‌دهد، خیلی جانبدارانه است؛ و ما نمی‌توانیم در یک داستان، هیچ یک از اینها را داشته باشیم. اشاره‌ای هم نکنیم به اینکه چه چیزهایی را از داستان باید داشته باشد

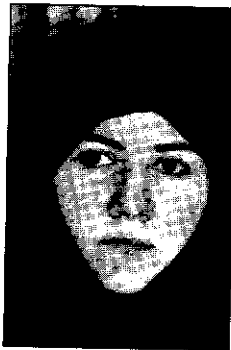
و ندارد. چون به هر حال، به اسم داستان مشهور است.

اولین چیزی که در داستان لازم است، «طرح داستانی» است. که این اثر، ندارد. یعنی از ابتدا، ما هر چه می‌خوانیم و دنبال «گره اصلی» می‌گردیم، به جایی نمی‌رسیم. برای چه باید آن را داستان بخوانیم؟ چه مشکلی باید حل شود؟ این کشمکش و درگیری که در هر داستانی باید انتظارش را بکشیم، کجای این است؟ ... هیچ جا وجود ندارد! فقط شخصیت حاجی آقا، از قول هدایت، شکافته می‌شود. بنابراین، عنصر اصلی که باید در داستان وجود داشته باشد (طرح داستانی)، در اینجا دیده نمی‌شود.

بعد، شیوه روایت صادق هدایت در این اثر است. در فصل اول، با صحنه‌پردازی و بیان جزئیات و بهره‌گیری از گفت‌وگو، سعی کرده تا از عناصر داستانی استفاده کند. در فصل دوم کاملاً روایی می‌شود، و نویسنده، کاملاً حضور خودش را نشان می‌دهد. حتی چهره حاجی آقا را که می‌خواهد توصیف کند، حالت چشم‌پایش را که می‌خواهد بیان کند، تمام آن صفتهای زشت و ناپسند و آزاردهنده را که به نظرش می‌آید، به آن نسبت می‌دهد. بعد، در توصیف رفتارش، در برخورد‌هایش و همه اینها، خیلی جانبدارانه عمل می‌کند. یعنی به شکلی کاملاً دشمنانه، اینها را توصیف می‌کند. دوباره فصل بعد، باز هم روایت صرف است؛ مگر در بیمارستان. فقط آنجایی که حاجی آقا در هشتی نشسته و دارد با اطرافیانش حرف می‌زند و بعد هم در آخر داستان (در اتاق عمل)، یک پرداخت نسبی داستانی دیده می‌شود. به غیر از این دو مورد، ما اصلاً پرداخت داستانی در این کار نمی‌بینیم.

حسین فتاحی: از نظر من هم این نوشته‌ای که به نام «حاجی آقا» است، داستان نیست. به این دلیل که عمده‌ترین عناصر داستانی را ندارد. مثلاً طرح، اولین و اساسی‌ترین جزء داستان است و در این کار دیده نمی‌شود. عامل کشش و چیزهایی که باید همه این مسائل را به هم پیوند بدهد و خواننده را دنبال خودش بکشاند، در کتاب دیده نمی‌شود. ممکن است گفته شود که این، داستان شخصیت است. یعنی مانند بعضی داستانهاست که حالت ماجراجویی ندارند و آن شخصیت داستان است که از اول تا آخر، محور قرار می‌گیرد و به آن پرداخته می‌شود. اگر از این جهت هم نگاه کنیم، باز این کار مشکل دارد. به خاطر اینکه اگر داستان شخصیت باشد، این شخصیت باید شخصیت داستانی باشد. شخصیت باید یک فرد باشد. ولی به نظر من این حاجی آقا یک تیپ است. از نظر منطقی، از هر جهت که نگاه کنیم، امکان دارد این همه صفات پست که در این کتاب هست، در یک نفر جمع شود. تمام خصلتهای منفی که در یک تیپ اجتماعی مورد نظر نویسنده وجود داشته، به این فرد نسبت داده شده است. یعنی از نظر شخصی و خانوادگی، این آدم، یک تیپ است. از نظر مذهبی و اعتقادی، باز همین طور. از نظر کسب و کار، از نظر سیاسی و اجتماعی ... هر کدام از اینها را بشکافیم، یک نفر نمی‌تواند این همه صفات متناقض و جور واجور را در خودش جمع کرده باشد. پس، به این دلایل داستان شخصیت هم نیست.

از اینها گذشته، این خصوصیات و ویژگیهایی را که نویسنده به این شخص نسبت داده، باید به ما نشان می‌داد. حال آنکه فقط توضیح داده است. حتی روایت هم نکرده است. همان توضیحات مستقیم و صرف



است. این است که داستان شخصیت هم نیست. به نظرم نویسنده می‌خواسته یک تیپ اجتماعی را مسخره کند، یا به مردم نشان بدهد که مثلاً این تیپ اجتماعی، درونشان، پشت صحنه‌ها و اندرون خانه‌شان و یا رفتارشان با زن و بچه‌هایشان و پشت صحنه روابط سیاسی‌شان چطوری است. ظاهرشان چگونه است، پشت ظاهرشان چگونه است! می‌خواسته اینها را نشان بدهد که به صورت بیانیه نسبت به یک تیپ اجتماعی، نوشته و منتشر کرده است.

محسن مؤمنی: در اینکه بگوییم اصلاً داستان نیست، یک مقدار مشکل دارم. به نظرم با توجه به معنای رایج و تعریف عامی که از داستان وجود دارد، نمی‌شود به این راحتی گفت که داستان نیست. می‌توانیم بگوییم داستان ضعیفی است. به هر حال، حداقلش این است که ما با خواندن این کتاب، می‌توانیم چیزهایی از آن را تعریف کنیم. مثلاً شخصیت این آدم را بیان کنیم. این است که به نظرم داستان است، ولی ضعیف است! نویسنده آن طور که باید و شاید، از عناصر داستانی، خوب استفاده نکرده است.

بعضی جاها فراموش کرده، و شاید خودش هم نمی‌دانسته که بعضی عناصر داستانی را نباید مستقیماً توصیف کند و در صفحات متعدد این آدم را مستقیم توصیف کرده است.

اینکه حاجی آقا تیپ باشد. هم پذیرفتنی نیست. آقای فتاحی هم فرمودند که حاجی آقا صفات متناقض دارد که همین او را از دیگران (از تیپهای مختلف و کسانی که با او هم‌تیپ هستند) متمایز می‌کند. ضمناً زمان رضاخان، چهره‌هایی از این دست بوده‌اند (البته در اینجا در این باره، اغراق شده است) یکی از وزرای رضاخان که بیشترین زمان تصدی وزارت او را کرده (حدود ۱۰ تا ۱۲ سال) یک چنین حاجی‌ای بوده؛ اتفاقاً اسمش هم حاجی بوده است. آدم ظاهراً متشرعی بوده؛ ولی عامل رضاخان هم بوده است. من اول فکر می‌کردم که منظورش هموست و از آن‌جا بر برداری کرده، ولی دیدم نه، این، آدم کاملاً منافقی است و در هر مجلسی رنگ همان مجلس را به خود می‌گیرد و شکل همان جا می‌شود. این فرد، مذهبی نیست و خود نویسنده هم به این موضوع اشاره می‌کند. در کارهای دیگر هدایت، طرف مذهبی است؛ و بعد، هدایت خرابش می‌کند. ولی اینجا خودش هم تصریح می‌کند که این آدم مذهبی نیست و به مذهب همان قدر اعتقاد دارد که بتواند از طریق آن مردم را سرکبسه و استثمار کند.

من فکر می‌کنم داستان ضعیفی است.

پرویز: خانم اصلاً پور توضیح دادند که اثر فاقد عناصر داستانی (و از جمله مهم‌ترین آنها، طرح داستانی) است. ممکن است کسانی مدعی شوند: «اینکه شما می‌گویید به لحاظ داستانی چیزی ندارد، از آن روست که به عنوان یک داستان ماجراجویی به آن نگاه کرده‌اید و ماجرا در آن ندیده‌اید. اما به عنوان داستان شخصیت، چیزهایی دارد.» آقای فتاحی پیشاپیش پاسخ داد که نه، به این لحاظ هم ما نمی‌توانیم این اثر را داستان شخصیت حساب کنیم. زیرا از شخصیت‌پردازی عمیق داستانی (که لازمه داستان شخصیت است) در اینجا خبری نیست. آقای مؤمنی هم آن را داستان ضعیفی می‌دانند.

سرشار: اگر بخواهیم یک شکل علمی به این حرفها بدهیم، می‌توانیم بگوییم که این کتاب ۱۰۹ صفحه‌ای (در قطع رقی)، جمعا چهار فصل دارد. فصل اولش ۲۷ صفحه است؛ فصل دوم ۱۸ صفحه است؛ فصل سوم ۴۶ صفحه، و فصل آخرش ۸ صفحه است. در فصل اول، از ابتدا تا انتها، حاجی آقا در بیرونی خانه نشسته و مرتب کسانی

می‌آیند و مقداری با او صحبت می‌کنند و می‌روند. نفر بعد می‌آید و نفر بعد می‌آید... آخرش، تنها اتفاقی که در این فصل می‌افتد، مردن یکی از زنهای حاجی آقا - حلیمه خاتون - است. که آن هم در داستان اتفاق نمی‌افتد؛ بلکه خبر می‌آورند که «حلیمه خاتون مرده، بلندشو، بیا!» همین که بلند می‌شود تا برود، فصل تمام می‌شود.

در واقع، چیزی که به یک نوشته قالب داستانی می‌دهد، اولاً وجود خط قصه در آن است. یعنی در آن، یک ماجرای معین، از ابتدا تا انتها پیگیری شود. این مجموعه ماجراهای پراکنده، باید با یکدیگر ارتباط محکم و منسجم پیدا کنند و تا آخر یک خط ثابت را دنبال کنند. و گرنه کار، داستان نمی‌شود؛ ولو اینکه ممکن است تعداد زیادی ماجرا راجع به یک نفر داشته باشد.

این نوشته داستان سیال ذهن هم نیست؛ که ما بگوییم مثلاً شیوه‌اش آن است. بنابراین، در فصل یک، هیچ خط داستانی دنبال نمی‌شود. البته اگر یک نویسنده، با دید فنی به داستان می‌خواست این قسمت را بنویسد، می‌توانست ملاقات‌کنندگان با حاجی و صحبت‌هایشان را حول یک محور معین بگذارد؛ و همان در صحبت‌ها دنبال شود. که آن هم نیست.

یعنی در این فصل، از همه چیز صحبت می‌شود. نویسنده می‌خواهد به این وسیله، بیشتر منش این به اصطلاح حاجی را نشان بدهد.

در قسمت مفصلی از این بخش، حاجی شروع می‌کند به صورت خطابه‌وار به نوکرش، مراد، یک سلسله اطلاعات می‌دهد؛ که خود مراد بهتر از او آنها را می‌داند. در واقع، هر دویشان آنها را می‌دانند. کلاً، این تمهید ابتدایی در داستان (که قهرمان ظاهراً رو کند به یکی از شخصیتها و اطلاعاتی بدهد که هر دو از آن مطلع هستند)، همه می‌دانند که به قصد دادن اطلاعات به خواننده است. یعنی چون نویسنده توانسته تمهیدات فنی لازم را بچیند و آن اطلاعات را به شکل هنری و غیر مستقیم بدهد، در واقع خیلی مستقیم و ناشیانه، آنها را به خواننده می‌گوید.

به هر حال، فصل یک، خط قصه‌ای ندارد.

نکته بعدی که یک نوشته را داستان می‌کند، این است که خط قصه‌اش، بر اساس روابط علت و معلولی استوار بنا شده باشد. که این می‌شود همان «پیرنگ»، یا به قول شما «طرح» داستان. اما می‌بینیم در این فصل کتاب، هیچ علت و معلولی هم، به آن معنی وجود ندارد. در آخر هم که می‌بینیم می‌گویند حلیمه خاتون مرد. بعدش هم این قضیه رها می‌شود تا اواخر داستان، که او در یک رویای حاجی دوباره ظاهر می‌شود؛ و این هم یک حالت فانتزی دارد.

می‌رسیم به فصل دوم: در تمام فصل دوم داستان - تا ده سطر مانده به آخر آن - نویسنده دارد راجع به حاجی آقا (آن هم نه در قالب یک سیر داستانی، بلکه به صورت یک سلسله اطلاعات پراکنده و کاملاً مستقیم) «خبر» می‌دهد: شغلش چنین بود، آنجا این کار را دارد، اینجا آن کار را کرد، و نظایر آن. اینها هم در یک خط قصه‌ای خاص دنبال نمی‌شود و از یک رابطه علت و معلولی برخوردار نیست. در واقع در این فصل هم، تا ده سطر مانده به آخر، هیچ اتفاقی نمی‌افتد. ده سطر مانده به آخر است که می‌گوید بعد از شهریور بیست، چنان شد؛ بدون اینکه در آن باره، اطلاعاتی به خواننده امروزی بدهد. یعنی ده سطر مذکور داستان هم، از این نظر، فقط به درد خواننده‌ای می‌خورد که می‌داند در سوم شهریور بیست چه اتفاقی افتاد. در حالی که می‌دانیم، هر داستان باید خودکفا باشد. فقط می‌گوید که بعد از شهریور بیست، سرمایه‌دارها که فرار کردند، حاجی آقا هم همراهشان فرار کرد و رفت اصفهان. در ده سطر می‌گوید: رفت اصفهان؛ وقتی دوباره اوضاع مساعد شد، برگشت تهران

و سیاست جدیدی را در پیش گرفت. یعنی به شکل کاملاً «خبری»! حتی «گزارش» هم نیست؛ «خبر» است! گزارش یک مقدار مشروح‌تر از خبر است.

این هم فصل دوم داستان!

فصل سوم، در زمان بعد از رضاخان است. اولین جمله فصل سوم این طوری است که تا یک ماه بعد از برگشتن از اصفهان، حاجی فلان تصمیمها را در مورد رویه شغلی و کاری خود گرفت. در این فصل، بعد از آن توضیحات غیر داستانی نویسنده در ابتدای فصل، که کلی‌گویی و گزارشی است، حاجی آقا یکی دو تا ملاقات دارد؛ که به طرفهای صحبتش می‌گوید: «می‌خواهم نامزد مجلس بشوم.» و آن یکی می‌گوید: «من برایت رأی جمع می‌کنم.»

می‌بینیم که این هم، گره خاصی در این داستان محسوب نمی‌شود. از حدود صفحه ۸۸، بدون مقدمه، شاعری به نام منادی‌الحق پیدا می‌شود که وضع ظاهری خیلی مفلوکی دارد و یکدفعه این آقا انقلابی می‌شود. یعنی ناگهان، نویسنده تمام آن افکار سوسیالیستی و حرفهای حزب توده را می‌گذارد توی دهن این آدم؛ تا جلو حاجی بایستد و حدود چهار صفحه خطابه ایراد می‌کند و ایدئولوژیهای اقتصادی و جامعه‌شناسی گرایشهای چپ را تشریح می‌کند.

بعد از این چهار صفحه، حجة‌الشریعه می‌آید. که حاجی او را به اتفاق اندرونی خودش می‌برد و شش صفحه برای او خطابه ایراد می‌کند و می‌گوید که چگونه باید مردم را خر کنیم تا بتوانیم خودمان بر خر مراد سوارباشیم و استثمارشان کنیم؛ راهش این است که مردم را به طرف مذهب جلب کنیم. آن هم مذهب حسینی و سینه‌زنی و روضه خوانی و قضا و قدری و از این حرفها. به او می‌گوید: «جناب حجة‌الشریعه! شما همان طور که تا به حال مأموریتهایی را برای ما انجام داده‌اید، از این به بعد هم این مأموریت را در آذربایجان انجام بدهید!»

در این فصل یکدفعه حاجی در حد یک تئورسین جامعه سرمایه‌داری، در مقابل آن منادی‌الحق - که سوسیالیست بود - ارتقا پیدا می‌کند. حرفهای هم در این زمینه، حرفهای نسبتاً محکمی است.

این فصل اینجا تمام می‌شود و حجة‌الشریعه هم می‌پذیرد و دست حاجی را می‌بوسد(!) و چک هشت هزار و خرده‌ای تومانی را می‌گیرد که راه بیفتد و برای مأموریت برود. تازه در این فصل هم، معلوم می‌شود که این حاجی به تشکیلاتی متصل است که با تعبیر «انجمن» از آن یاد می‌شود و ظاهراً همان تشکیلات فراماسونری است. حجة‌الشریعه هم، عملاً در خدمت اینهاست.

فصل آخر، که هشت صفحه و کوتاه‌ترین فصل کتاب است، اتفاقاً دراماتیک‌ترین فصل این داستان هم هست. یعنی تنها فصلی است که از ابتدا تا انتها، صحنه - ولو با یافت درشت - است. (هدایت، که معمولاً خیلی حوصله پرداخت ریزبافت را ندارد، ابتدا حاجی را روی تخت بیمارستان نشان می‌دهد؛ به حالتی که سرش روی تخت و پاهایش در شکمش است و لخت خوابیده است و می‌خواهند او را عمل جراحی کنند. بعد، تا لحظه‌ای که بیهوش می‌شود، خیلی فشرده، از دید او شرح داده می‌شود که چطور می‌خواهند عملش کنند. بعد از آن، بیهوش می‌شود و در حالت بیهوشی رؤیایی می‌بیند که بیشتر حالت فانتزی دارد. یک چیزی است در مایه‌های آن داستان «آفرینگان». در یک حالت فانتزی، حاجی را در آن دنیا نشان می‌دهد که دو فرشته می‌آیند و می‌خواهند او را ببرند. آنها به او می‌گویند: تو مرده‌ای! می‌گوید: ابتدا بروم خانه‌ام را ببینم. می‌برندش. می‌بیند هیچ کس غصه‌دار نیست که هیچ، خوشحال هم هستند. زنهاش

آرایش کرده‌اند و می‌زنند و می‌رقصند، و بچه‌هایش نشسته‌اند و قمار می‌کنند و پولهایشان را می‌بازند. نوکرش به او فحش می‌دهد. طلبکارش آمده است و دشنام می‌دهد...

حاجی شرم‌زده می‌شود. می‌برندش آن دنیا. او را به یک قصر می‌برند. ابتدا فکر می‌کند می‌خواهند خودش را به قصر ببرند. می‌گویند: نه. این اتاق نگهبان است و شما نگهبان این قصر هستید. بعد هم متوجه می‌شود که نگهبان قصر همان زن مرده‌اش، حلیمه خاتون است. حلیمه خاتون آنجا مجالس رقص و آواز و قمار و مشروبخواری تشکیل می‌دهد؛ و اتفاقاً قمارهای جدیدی هم می‌کند.

نهایت قضیه این است که آنجا هم، حلیمه خاتون او را به عنوان دربان نمی‌پذیرد و بیرونش می‌کند. بعد که حاجی آقا به هوش می‌آید، زن دیگرش، منیر، را بالای سرش می‌بیند. بعد هم می‌بیند که به عیادتش آمده‌اند. آخرین جمله‌اش این است که به منیر می‌گوید: هم‌هانش نگران بودم یک وقت جهنمی باشم. حالا که رفتم آن دنیا، دیدم جهنمی نیستم، خیالم راحت شد.

«قاپ» به زبان ترکی یعنی در، می‌گوید: «این دنیا قاپچی (نگهبان) خانه شما بودم؛ آنجا هم دربان خانه مادام‌وزل حلیمه خاتون هستم.» بعد هم نوشته، با یک حالت خیلی غیر معقول، تمله‌ای دارد که هیچ ربطی به هیچ شیوه نگارشی ندارد.

در اینجا تنها سه واقعه داستانی رخ می‌دهد و به نمایش درمی‌آید. یکی

فصل آخر، که هشت صفحه و کوتاه‌ترین فصل کتاب است، اتفاقاً دراماتیک‌ترین فصل این داستان هم هست. یعنی تنها فصلی است که از ابتدا تا انتها، صحنه - ولو با یافت درشت - است.

آن برخورد حاجی با آن شاعر (منادی‌الحق) است. دیگری عمل جراحی. بعدش هم این رؤیا. و تمام می‌شود. یعنی در واقع، عمل داستانی تنها در هجده - نوزده صفحه از صد و نه صفحه کل اثر جریان دارد.

نکته دیگر این است که کلاً، نویسنده تیتلانه‌ترین شیوه را برای دادن اطلاعات به خواننده انتخاب کرده است. اینکه یک نفر در یک هشتی نشسته و مدام آدمها به دیدنش می‌آیند، مثل نمایشی است که برای صحنه نوشته شده باشد. ولی چون نویسنده، اصول نمایشنامه‌نویسی را بلد نبوده، فکر کرده است همین قدر که یک عده بیایند راجع به یک موضوع مشترک حرف بزنند، و تازه هم‌هانش هم یکدیگر را تأیید کنند، این نمایش می‌شود.

اصل نمایش، بر کشمکش و درگیری است؛ و این کشمکش و درگیری هم حتماً بین تفکرها، جریانها یا آدمهای مختلف است. یعنی باید دو نیروی متضاد رو به روی هم باشند. اینکه دو نفر یک جا بنشینند و با هم درباره موضوعی حرف بزنند، حتی تئاتری هم نیست! لااقل نیامده در این صحنه‌ها، از ابتدا یک معارض را جلو این فرد قرار بدهد؛ تا بحث، «جدلی» بشود! تنها یک صحنه دارد که حاجی معارضی پیدا می‌کند (در حدود چهار-پنج صفحه‌ای که منادی‌الحق رو به رویش می‌ایستد). اتفاقاً آن هم باز دیالکتیکی نیست! جدل نمایشنامه این است که یک جمله این بگوید، یک جمله آن بگوید. اینکه یکی خطابه ایراد کند و دیگری فقط وسطش بگوید «این حرفها را زنن! چرا این طوری می‌گویی؟»، این جدل نیست! یعنی یکی کاملاً در موضع قدرت، یکی فقط هم‌هانش می‌خواهد

گریه کند که: «آقا! چرا این حرفها را به من می‌زنی؟! الان است که غش کنم!»

به هر حال، می‌خواهم بگویم که وجه نمایشی هم ندارد. اگر بخواهیم بگوییم «داستان شخصیت» است؛ داستان شخصیت هم منافاتی ندارد با اینکه کار، پیرنگ و قصه‌های داشته باشد. یعنی داستان شخصیت هم باید خط قصه و پیرنگ داشته باشد. تفاوتش با داستان مبتنی بر ماجرا و پیرنگ این است که پیرنگ در «داستان شخصیت» همیشه به قوت پیرنگ در داستان مبتنی بر ماجرا و پیرنگ نیست. یعنی در اینجا اگر پیرنگ یک مقدار ضعیف‌تر هم باشد مورد اغماض قرار می‌گیرد.

نکته دوم در داستان شخصیت، این است که در هر داستان شخصیت، حتماً باید لاقفل یک کشف باشد. یعنی یا یک نوع خاصی از شخصیت و یا یک خصوصیات روانی جدید معرفی شود، که تا آن زمان، لاقفل مخاطبان معمولی، هرگز به صورت عمیق با آن آشنا نبوده‌اند. معمولاً داستان شخصیت مربوط به آدمهایی است که مشکلات روانی دارند، و حول محور مشکلات آدمهایی است که بیشتر درونی‌اند تا بیرونی. داستانی را که صرفاً به بیان اعمال یک آدم می‌پردازد، نمی‌شود گفت داستان شخصیت. این اثر، در واقع مشکل پیرنگ داشته است. یعنی نویسنده نتوانسته مطالبی را که راجع به شخصیت اصلی‌اش می‌خواسته است بگوید «دراماتیزه» کند.

منتقدین ما، گاهی خودشان هم مشکل دارند و باید بعضی خصایص فنی داستانی را یاد بگیرند. داستان شخصیت، عمدتاً داستان روانشناختی است

شجاع است، یکی ترسوست، یکی بی‌خیال است (مثل داستان «قرعه برای مرگ» واهه کاجا). یعنی درست است که در چنین داستانی به ظاهر اتفاق خاصی نمی‌افتد، ولی خط داستانی دارد و خواننده در پی آن است که ببیند آیا بالاخره اینها نجات پیدا خواهند کرد یا نه؟ سرانجامشان چه می‌شود؟ یعنی باز هم از همان اول تا آخر، یک خط قصه ولو کم‌رنگ وجود دارد.

پرویز: یک نکته دیگر هم دارد: قاعدتاً، ما آدمهای یک داستان را از همان ابتدا نمی‌شناسیم و از خلال اعمال و رفتار و گفتار آنها در داستان، با ایشان آشنا می‌شویم. یعنی آدمها برای ما «تعریف» نمی‌شوند، بلکه در خلال خط سیر داستانی، اتفاقاتی بین اینها می‌افتد که این آدمها را «می‌شناسیم» نه اینکه نویسنده، مستقیم بیاید و مثلاً شانزده- هفده صفحه برای ما بنویسد که این، بابایش که بود و نهانش که بود و چه کرد و چه نکرد؛ کاری که در این کتاب، صورت گرفته است!

سرشار: در مورد تضادی هم که آقای مؤمنی گفتند در شخصیت حاجی هست و آن را نشانه‌ای از تیپ نبودن او دانستند، باید بگویم که این مشکل نویسنده است و آگاهانه نبوده است. اگر یک جا می‌بینید این آدم تناقض دارد از آن مواردی است که از دست نویسنده در رفته است که در بحث شخصیت، راجع به آن می‌توانیم صحبت کنیم.

البته اصل این حرف آقای مؤمنی، که «اگر صرفاً خصایص عام یک فرد را بگوییم، این «تیپ» است ولی اگر علاوه بر خصایص عام، ویژگی منحصر به فرد یک آدم را بیان کنی، می‌شود شخصیت»، کاملاً درست است ولی اینجا چنین اتفاقی نیفتاده است و آنچه در مورد تناقض حاجی دیده می‌شود، ناآگاهانه است.

اصلاح‌پور: حاجی آقا جمله‌ای دارد که به حجة‌الشریعه می‌گوید: «اشتباه نکنید، ما نمی‌خواهیم که شما بروید نماز و روزه مردم را درست کنید. برعکس، ما می‌خواهیم که به اسم مذهب، آداب و رسوم قدیم را رواج بدهیم. ما به اشخاص متعصب سینه‌زن و شاخ حسینی و خوش‌باور احتیاج داریم، نه دیندار مسلمان.» این از هدایت خیلی بعید است! معلوم می‌شود گاهی از دهان او هم، حرف حساسی درآمده است.

سرشار: حالا به نظر جمع، «حاجی آقا» چند شخصیت قابل بحث دارد، اولویت‌هایشان کدام است؟

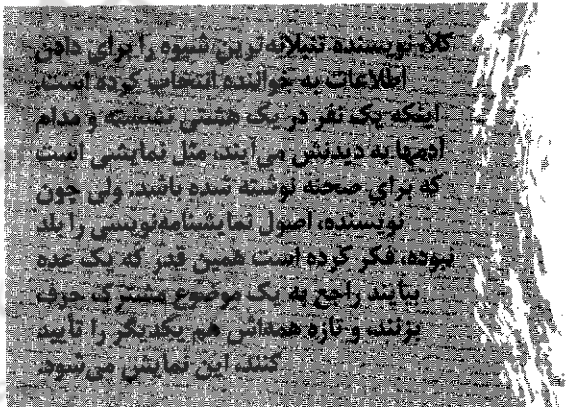
پرویز: شاید بشود تا حدودی روی شخصیت‌پردازی حاجی ابوترباب صحبت کرد. بقیه افراد که اصلاً محلی از اعراب ندارند!

سرشار: درباره حجة‌الشریعه هم کمی می‌شود حرف زد. چون بعد از خود حاجی آقا، بیشترین فردی که مطرح است، اوست. نفر سوم هم - اگر بخواهیم رتبه بدهیم - می‌شود منادی‌الحق. دیگر، بعد از او هیچ کس نیست.

پرویز: یک سلسله آدمها می‌آیند و می‌روند که نمی‌شود روی آنها صحبت کرد. اجازه بدهید از این مدخل وارد بحث شویم که این آدمها چطور آدمهایی هستند و آیا حرفهایشان منطقی است یا غیر منطقی؟ شخصیت درست دارند یا نادرست؟ چه تیبی مد نظر نویسنده بوده و قصد داشته چه حرفی بزند؟

آنچه در اینجا راجع به حاجی آقا می‌بینیم این است که او یک آدم متمول، پولدار و خسیس است. (همه اینها تقریباً عین تعریفی است که خود نویسنده مستقیماً راجع به او به کار می‌برد). البته به ندرت، جاهایی هم (در خلال گفت‌وگوها) نشان داده که این خصوصیات در او هست و مثلاً «رنگ عوض کن» است.

چند فراز از فصل اول را که در زمان رضا شاه است می‌خوانم. حاجی



ابوتراب، در گفت‌وگوهایی که با اطرافیان خود دارد، شروع می‌کند به تملق گفتن درباره رضاشاه.

در صفحه ۴۷ می‌گوید: «ما مشت آهنین می‌خواهیم. بروید از مازندران سرمشق بگیرید. من تصدیق می‌کنم که از روی کمال رضا و رغبت یک کف دست زمین که آنجا داشتیم، در طبق اخلاص گذاشتیم و تقدیم خاک پای همایونی کردم. حالا هر کس از آن حوالی می‌آید می‌گه که مثل بهشت برین شده. اگر مال خودم بود، سالی یک مشت برنج عایدی داشت که می‌بایست با منقش از گلوی کدخدا و عمال دولت بیرون بکشتم. همه‌اش حیف و میل می‌شد. خودمم [خودم هم] که شخصا نمی‌توانستم رسیدگی کنم. اما حالا به دست آدم خیره افتاده، خوب، چه بهتر! مملکت آباد می‌شه. عیش اینجاست که امروزه کسی حاضر نیست فدکاری بکنه. اگر بخواهند که مملکت آباد بشه، باید اداره مملکت به دست شخص اول مملکت، پدر تاجدارمان باشه.»

این تعریفها در صفحه ۵۲ و صفحه ۵۹ هم تکرار می‌شود. در جایی دیگر می‌گوید: «امروزه با این امنیت و آزادی که از دولت سر قائد محترم مملکت برخورداریم، مثل زمان شاه شهید که نیست (یعنی زمان ناصرالدین شاه)؛ آن وقت هر کس را به دربار احضار می‌کردند، اول وصیتنامه‌اش را می‌نوشت و بعد هم برای مهمان یک فنجان قهوه می‌آوردند، از آن قهوه‌های کذایی.»

در صفحه ۵۲ می‌گوید: «من همیشه گفته‌ام که ایران قبل از همه چیز احتیاج به آدم با تصمیم دارد، اینجا قحط‌الرجال آدم است. خوشبختانه امروز سرنوشت ملت به دست قائد عظیم‌الشأنی مثل شخص اعلی‌حضرت سپرده شده اما حیف که یک نفر است. تمام اطرافیان او دزد و دغل و مغرض هستند.»

در واقع در فصل اول، همه جا تعریف از رضاشاه است. اما بعد از قضیه شهریور ۱۳۲۰، می‌بینید که شروع می‌کند به بدگویی کردن از او. در صفحه ۱۰۷ می‌گوید: «ببینید چه خر تو خری بود که وزارت معارف حق‌التالیف کتاب اخلاق را به من داد اما یک بار از من نپرسیدند پس کتاب کو؟ این دستگاه محکوم به زوال بود!»

دو مرتبه در چند سطر دیگر می‌گوید: «تو آن دوره مردم به مال و جان خودشان اطمینان نداشتند. املاک مرا از مازندران به یک قران مصالحه کردند و مجبور کردند قباله‌اش را ببرم تقدیم خاک پای رضاخان بکنم! کسی جرئت نمی‌کرد جیک بزنه!»

بعد می‌گوید: «من جلو خیلی از گند کاریها را گرفتم. من سیاست‌بازی می‌کردم. یک روز ملت می‌فهمه و مجسمه طلای منو به جای مجسمه رضاخان سر گذر می‌گذاره. گناهم این بود که رک‌گو بودم، چرا در تمام مدت من هیچ کاره بودم و نمی‌خواستم داخل کار آنها بشم؟»

در چند سطر دیگر می‌گوید: «به من پیشنهاد وزارت و وکالت هم کردند، چون من نمی‌خواستم نوکر خصوصی و دست‌نشانده بشم، رد کردم.»

می‌بینیم که بعد از دوره رضاخان، می‌آید و همه جا شروع می‌کند به بدگویی کردن از او، و مثلاً می‌افتد دنبال قضیه دموکراسی‌بازی و مسائل این چنینی.

شاید بعضی بگویند شخصیت حاجی آقا متحول شده است. ولی در واقع، در دوره رضاخان و بعد از دوره رضاخان، فقط نحوه حرف زدنش متحول شده است. یعنی می‌خواهد بگوید که از لحاظ اخلاقی، یک آدم ملون و نان به نرخ روز خور است. اینکه به ندرت بذل و بخشش می‌کند، اشکال ندارد. احتمال اینکه چنین اتفاقی در یک آدم ملون بیفتد، هست.

اما در سایر زمینه‌ها، در ارتباط با این شخصیت مطالبی را ذکر می‌کند که با این خست همخوانی ندارد و خیلی قابل پذیرش نیست.

در چند جا، با صراحت موضوع خسیس بودن او را ذکر می‌کند. اما آیا آدمی که این قدر خسیس است، ماشین آخرین مدل می‌خرد و می‌گذارد زیر پای پسرش، که پسرش برود آن را از بین ببرد!

دو جا از آن اسم می‌برد. یک جا می‌گوید «زد به دیوار» و یک جا می‌گوید «ماشین آسیب دید». این، منطقی نیست که اصلاً ماشین را در اختیار پسرش گذاشته باشد. حالا به فرض هم که ماشین داشت، آدمی با این خصوصیات چنین کاری نمی‌کند.

از بعد برخورد بیرونی، ما برایمان قابل پذیرش است که یک فرد، آدم

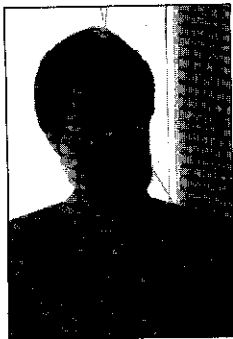
شاید بعضی بگویند شخصیت حاجی آقا متحول شده است، ولی در واقع، در دوره رضاخان و بعد از دوره رضاخان، فقط نحوه حرف زدنش متحول شده است. یعنی می‌خواهد بگوید که از لحاظ اخلاقی، یک آدم ملون و نان به نرخ روز خور است.

ملوثی باشد و نان به نرخ روز خور باشد. این اشکال ندارد. اما در ارتباط با نوع هزینه کردن اموال، به این شکلی که اینجا ذکر شده، قابل پذیرش نیست. یعنی یک تناقض دیده می‌شود. این آدم نمی‌تواند کسی باشد که مثلاً بچه‌اش را فرنگ بفرستد و پول فراوان خرج او بکند. آدمی که در صفحه ۷۳ می‌گوید «هر روز جیره قند خانه‌اش را می‌شمرد، هیزم را می‌کشید، بار و بتدیل صیفه‌هایش را وارسی می‌کرد»، چنان خرجهایی نمی‌کند! این اغراقی که در خساست و پول خرج نکردن این آدم کرده، با آن رفتار سازگار نیست.

در کنار این من تناقض دیگری هم می‌بینم: آدم‌ها، حتی آن زمان هم، باید قدرتشان متکی به چیزی باشد. شخص، یا باید نفوذ خانوادگی داشته باشد و یا پولداری باشد که پول خرج بکند. درست است که مردم به آدم‌های پولدار احترام می‌گذارند اما این احترام بی‌دلیل، فقط در حد احترام گذاشتن است نه در این حد که فرد صاحب نفوذ هم بشود و بتواند یک نفر آدم را، مثلاً با یک تلفن بکند رئیس یک جا و یک نفر آدم را از ریاست بردارد! این امکان‌پذیر نیست. و به غیر از آن فراز آخر، که آن هشت هزار تومان و خرده‌ای را می‌دهد به حجة‌الشریعه - و تازه آن هم ظاهراً از جیب خودش نیست - ما هیچ وقت نمی‌بینیم که این آدم یک قران پول خرج بکند. حتی آنجا که می‌خواهد خودش را مطرح کند، حاضر نیست پول بدهد تا فرضاً آن شاعر برایش شعر بگوید. قدرتی که برای این آدم ساخته شده، بدون داشتن روابط محکم و بدون پول خرج کردن قابل پذیرش نیست. مخصوصاً که بعضی از این آدم‌ها، ابراز اراده‌های شدید به او می‌کنند. مثلاً وقتی می‌خواهد وکیل شود، طرف می‌گوید «من پنج هزار رأی را تضمین می‌کنم» و سایر افسرادی که پیش او می‌آیند - غیر از منادی الحق - واقعا ابراز ارادت و چاکری می‌کنند. این خیلی منطقی به نظر نمی‌آید و فکر می‌کنم حداقل در این دو بعد تناقض آشکار در شخصیت حاجی ابوتراب دیده می‌شود.

مؤمنی: در شرایطی که حالش بد است، همه‌اش آیه‌الکرسی می‌خواند. به نظر تان این با آن شخصیتی که گفته شده به اسلام اعتقاد واقعی ندارد، در تناقض نیست؟

پرویز: این گونه موارد، در اثر گم می‌شود. یعنی به نظرم در اثر گم



هم بچه دردانه‌اش - دو تا اینبات بخرد، او را به خارج می‌فرستد و پسر می‌رود و خرج و مخارجی آن چنانی می‌تراشد؟!

سروشمار: نکته دیگری هم در تحلیل شخصیت حاجی آقا هست: بعضی گفته‌اند: این حاجی آقا، نماد یک آدم تازه به دوران رسیده است. یعنی یک اشرافی اصیل به معنی واقعی کلمه نیست. چه زنده یاد دکتر علی شریعتی و چه دکتر پرویز ناتل خانلری - که دوست خیلی

صمیمی هدایت بود - به این نکته اشاره کرده‌اند. دکتر شریعتی، در نقدی که از دیدگاه جامعه‌شناسی راجع به آثار هدایت دارد، و خیلی فشرده است، گفته است: عمده‌ترین غصه هدایت این بود که خودش از یک خانواده اشرافی رو به اضمحلال بود و غم طبقه خود را داشت؛ طبقه‌ای که داشت مضمحل می‌شد و یک طبقه تازه به دوران رسیده پاچه ورمالیده پشت هم انداز، جای آن را می‌گرفت. می‌گوید: شاید یکی از دلایل خودکشی هدایت هم همین باشد. خانلری هم می‌گوید که این حاجی آقا، یک تازه به دوران رسیده است. و در واقع، صادق هدایت سعی داشته است با نوشتن این داستان، انتقام خودش را از طبقه تازه به دوران رسیده‌ای بگیرد که داشت روی کار می‌آمد و جای طبقه او را می‌گرفت. می‌گوید: به خلاف چیزی که مارکسیست‌ها فکر می‌کردند (که مثلاً این کتاب در تأیید افکار سوسیالیستی نوشته شده است) چنین نبود. آن قدر هدایت و خانلری با هم صمیمی بوده‌اند که هدایت همیشه به او می‌گفته است: «خانلر خان». (روی هر کسی، اسمی می‌گذاشت.)

خانلری، در مقاله‌ای به نام «خطرات ادبی درباره صادق هدایت» نوشته است که این کتاب مورد استقبال مارکسیست‌ها قرار گرفت، و حتی دولت اتحاد جماهیر شوروی آن را به زبان روسی ترجمه کرد و به جمهوری‌های زیر نفوذش فرستاد. (ببینید: وقتی بنا می‌شود اصل، جانبداری از یک درونمایه باشد، دیگر ادبیات رها می‌شود. اینهایی که این قدر به نویسندگان ارزشمدار می‌گویند «آثارشان ضعیف است» در این باره، چه جوابی دارند؟ این چه اثری بود که به زبانهای مختلف ترجمه بشود، و بعد هم بیایند و مانور بدهند که آثار هدایت به کدام زبانها ترجمه شده است؟! خلاصه اینکه، می‌گوید: این کتاب مورد استقبال چه‌جا قرار گرفت و سخت آن را تحسین کردند؛ ولی در حقیقت، بازتاب اندیشه‌های هدایت درباره طبقه‌ای بود که از آن نفرت داشت. و به خلاف آنچه مشهور شده است، کتاب به هیچ وجه در جهت دفاع از منافع خلق و توده نوشته نشده است.

در پراگت می‌گوید که من کتاب را به ضمیمه مجله «سخن» منتشر کردم.

در صفحه ۲۳۹ کتاب «یاد صادق هدایت» (در همین مقاله) خانلری می‌گوید: وقتی کتاب تمام شد، من با دقت و حوصله، یک بار دیگر، پیش از چاپ، آن را خواندم و دیدم که هدایت با تصویر حاجی آقای این کتاب، در حقیقت همان نفرت همیشگی خود را از طبقات غیر اصیل، و به اصطلاح، پاچه ورمالیده، در سیمای حاجی آقا ترسیم کرده است. «حاجی آقا»ی صادق هدایت، نمونه کاملی از آن طبقه مردمی است، که بدون شایستگی و اصالت خود را بالا می‌کشند و در ردیف طبقات عالی‌تر اجتماع قرار می‌دهند؛ و در نتیجه، چون فاقد مایه‌های اصیل آقای هستند، کارشان به فضاخت می‌انجامد. تعبیری که در «بوف کور» هم

شده است و از اینها کسی احساس نمی‌کند که او مؤمن است. خواننده واقعاً حاجی آقا را یک آدم مذهبی نمی‌بیند. علی‌رغم اینکه موارد این چنینی هم ممکن است داشته باشد.

یکی دو جا می‌گوید که «برای خالی نبودن عریضه، گاهی وقتها نماز هم می‌خواند». اما این روی ما تأثیر مثبت نمی‌گذارد که فکر کنیم یک آدم مذهبی است. به نظر می‌رسد لقلقه زبانش بوده و ادامه همان آن فیلمی است که داشته بازی می‌کرده!

یک تکه درباره پرداخت خمس و زکات دارد و کلاه شرعی‌ای که درست می‌کند. ولی با وجود همه اینها، احساس نمی‌شود که یک فرد معتقد باشد. (منظور من، تناقض در طراحی شخصیت (و شخصیت‌پردازی) بود.)

سروشمار: شاید بشود گفت یک نوع تناقض از این دست در اثر دیده می‌شود. منتها فقط یک توجیه می‌شود کرد؛ که بگوییم همان طور که در مواضع سیاسی خودش خیلی محکم نیست، اعتقاداتش به مذهب هم، خیلی محکم نیست. نه اینکه اصلاً اعتقاد ندارد و نه اینکه کاملاً اعتقاد دارد. این است که از مذهب، به عنوان یک ابزار هم استفاده می‌کند. ولی این هم نیست که به کلی منکر اسلام باشد. به چند دلیل: یکی همین که وقتی روی تخت بیمارستان خوابیده و لخت لخت است، فقط دعایی را که حجه‌الشریعه آورده، به بازویش بسته است و خودش هم دارد آیه‌الکرسی می‌خواند. نکته دوم، آن رویایی است که می‌بیند. (از نظر ما فانتزی است، ولی در داستان گفته نشده فانتزی است!) رؤیا، دغدغه انسان است. یعنی تا انسان نسبت به قضیه‌ای دغدغه نداشته باشد، خوابش را نمی‌بیند.

بعد هم که به هوش می‌آید، می‌گوید: نگرانی‌ام این بود که جهنمی باشم. حالا نگرانی‌ام رفع شد.

بنابراین، می‌توانیم بگوییم نویسنده برای نشان دادن این حالت (تنبه او در اثر بیماری و دیدن آن رؤیا) خوب عمل نکرده است. ولی مجموعه این نشانه‌ها، نشان می‌دهد که به کلی نسبت به مذهب بی‌اعتقاد نیست. با این رو، این طور هم نیست که حاضر باشد به احکامش عمل کند. یک آدم هرهری مذهب است؛ که مذهب را به عنوان یک ابزار برای استثمار مردم هم، خیلی مؤثر و مهم می‌داند.

پرویز: می‌گوید «برای روز مبدا به مذهب معتقد بود». البته من خیلی تناقض در اعتقادات مذهبی او نمی‌بینم. از نظر سیاسی، فکر می‌کنم چنین آدمهایی بوده‌اند. یعنی آدمی که افتخارش این است که پدرش یار شاه بوده است. کت کهنه‌ای می‌پوشد و می‌گوید که این کت را ناصرالدین شاه هنگام شکار انداخته روی دوش پدرش؛ و از پدر به او رسیده است. و گاهی برای پز دادن آن را می‌پوشد. می‌خواهد به ناصرالدین شاه افتخار کند. در عین حال، در جایی دیگر، به رضاشاه هم افتخار می‌کند. ولی وقتی رضاخان سقوط می‌کند، خودش را با اوضاع و شرایط جدید وفق می‌دهد.

این آدمها، هرهری مذهب و طرفدار حزب یاد بوده‌اند و هستند. آدمهای این طوری را از یک بُعد می‌توانیم قبول داشته باشیم و بپذیریم که چنین آدمهایی - از این نظر - می‌توانند وجود داشته باشند. آنچه من به عنوان تناقض اصلی در شخصیت این آدم می‌بینم، همان قضیه ثروت‌اندوزی، و بعد خستی است که در خرج مال نشان می‌دهد.

سروشمار: می‌گوید که پدرش هم همین طور بوده است. می‌گوید بابایش هم فقط جمع می‌کرده، و خسیس بوده است.

پرویز: آخر، جایی ذکر نکرده که پدرش نفوذ این آدم را داشته است! از یک طرف نفوذ این آدم را می‌بینیم، و از طرف دیگر، می‌بینیم با چنان شدتی خسیس است! آخر چطور، آدمی که حاضر نیست برای بچاش - آن

به کار می‌برد، این «پاچه ورمالیده‌ها» ست. یعنی بیشترین فحشی که می‌دهد به این «تازه به دوران رسیده‌ها» ست. این، اصلاً دغدغه یک فرد با رسوبات فکری اشرافی است؛ که دارد طبقه‌اش مضمحل می‌شود و یک طبقه فاقد اصالت مورد انتظار او، جایش را می‌گیرد.

خانلری می‌گوید که چند مرتبه کتاب را مطالعه کردم. بعد به هدایت گفتیم: با این کتاب، چه می‌خواهی بکنی؟

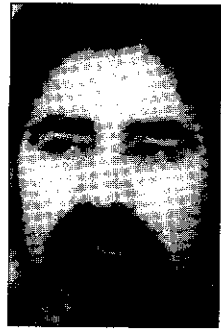
طبق معمول جواب داد: می‌دهم زیر چاپ، بینم چه می‌شود. من استنباط خودم را از کتاب برایش گفتم و اضافه کردم: فلانی! تو با عنوان کردن حاجی آقا و با تراشیدن این خلق و خو برای چنین آدمی، سخت از طبقه خودت دفاع کرده‌ای؛ و به خلاف آنچه رفقای چپی معتقدند، من اعتقاد دارم که کتاب در جهت حفظ منافع اشراف و اریستوکرات، و نشان دادن بزرگیهای آنان در مقابل حقاترتهای امثال حاجی آقا نوشته شده است.

خوب یادم هست که هدایت خندید و گفت: خانلر خان، ولش کن! صدایش را در نیور!

این هم در صفحه ۲۴۰ آن کتاب (یاد صادق هدایت) است. حالا من فعلاً نه می‌خواهم تأیید و نه تکذیب کنم. ولی واقعاً این هست که «حاجی آقا»، در دفاع از توده مردم نوشته نشده است. یعنی در آن، هیچ جا از مردم به بزرگی یاد نشده است.

از زبان حاجی آقا، مردم خیلی هم تحقیر شده‌اند. حتی به نوعی، از طرف «منادی الحق» به اصطلاح سوسیالیست هم تحقیر شده‌اند. منادی الحق هم می‌گوید: تا زمانی که ستم شما را مردم تحمل می‌کنند، حقشان است که چنین بلاهایی سرشان بیاید. واقعاً «حاجی آقا» در دفاع از مردم نیست.

فتاحی: این حاجی آقای که ما می‌بینیم، آدمی است که انگار محور سیاست و همه چیز مملکت است: هر کس پاسپورت می‌خواهد، می‌آید پیش او، هر کس در سیاست گیر می‌کند، می‌آید پیش او. این محور سیاسی شدن، ممکن است ادامه پولداری باشد. در حالی که آدمی که ادامه پولداری است، فقط در بازار ممکن است نفوذ داشته باشد. پروسه‌ای که در آن، او تبدیل می‌شود به یک آدم سیاسی، از نظر شخصیت‌پردازی، حداقل در این داستان، جا نیفتاده است.



سرشار: تنها چیزی که می‌تواند این موضوع را توجیه کند، ارتباط او با شبکه فراماسونری است. در صفحه ۲۰۲ کتاب، صراحتاً به حجة‌الشریعه می‌گوید: «انجمن از شما قدردانی خواهد کرد.» اگر به فراماسونری متصل نبود، این نفوذ را نداشت. ما می‌توانیم بگوییم که موضوع را بد مطرح کرده و مقدمات لازم برای آن را نچیده است. ولی نمی‌گوییم این را «اصلاً» مطرح نکرده است. یعنی اطلاعات را مخفی کرده است. اگر او به شبکه فراماسونری متصل نبود، همه اینهایی که شما می‌گویید، وارد بود؛ و قابل توجیه نبود.

یک ایراد کلی که این شخصیت دارد، این است که از هر نظر، تمام زشتیها در او به صورت مبالغه‌آمیز جمع شده است. هر صفتی را در نظر بگیرید که دیگر بدتر از آن نیست، در این حاجی آقا هست. در حالی که در واقعیت، این آدم می‌تواند بد باشد، ولی مثلاً می‌شود صدایش خوب باشد!

غیر از صفات، قیافه و هیكل و همه چیز او را به صورت کاریکاتور درست کرده است. و این، همان روالی است که از شدت عناد نسبت به مذهبها و گرایشهای مذهبی، و از فرط کمی حوصله برای داستان فنی نوشتن، در آثار بسیاری از همفکران هدایت هم دیده می‌شود.

خانم سیمین دانشور هم از نیکو، زن سلیم (در کتابهای «جزیره سرگردانی» و «ساریان سرگردان») کاریکاتور درست کرده است. می‌توانیم بگوییم: از همه نظر، کاریکاتوری است. یک تناقضش هم، خیلی آشکار است: ابتدای داستان تا حدود صفحه ۸۸ که منادی‌الحق می‌آید، و چهار صفحه بعدش - که می‌شود ۹۲- (یعنی حدوداً هفده-هجده صفحه مانده به آخر داستان) رابطه حاجی آقا با حجة‌الشریعه (آخوند محل) یک رابطه مساوی است. یعنی او حتی برای حجة‌الشریعه، احترام قائل است. به این دلیل که به او نیاز دارد و به کمک او می‌تواند اهدافش را پیش ببرد. یکدفعه، در آن صفحه، حاجی آقا نقش یک رهبر سیاسی را پیدا می‌کند: لحنش عوض می‌شود و کلماتی از دهان این حاجی آقا درمی‌آید و تحلیل‌هایی از اوضاع می‌کند، که مطلقاً با آن شخصیتی که تا آنجا از او معرفی شده است، نمی‌خواند! در مقابل، حجة‌الشریعه یکدفعه یک آدم زبون، بدبخت و حقیر می‌شود. مثل یک بچه، جلو حاجی آقا می‌نشیند؛ و او، شش صفحه تمام (!) موعظه‌اش می‌کند: که ما باید این طوری کنیم و آن طوری کنیم؛ و تو باید چنین و چنان کنی. او هم می‌گوید: چشم، جالب اینکه، بعد حجة‌الشریعه، دستش را هم می‌بوسد!

در توضیحات خود نویسنده است، که «حاجی» خمس و زکاتش را - ولو به آن شکل دروغین - به حجة‌الشریعه می‌داد. وقتی خواست وصیتش را بگوید، آن را با حجة‌الشریعه در میان می‌گذارد (آدمی که فکر می‌کند ممکن است فردا، زیر عمل بمیرد). هیچ جا هم نگفته که اینها تظاهر است. با این همه، در آخرین لحظه‌ها هم، این اهداف سیاسی، هنوز برایش مهم است؛ در حالی که در عالم واقعیت، ما فقط در صهیونیستها چنین چیزی را می‌بینیم. حتی فراماسونرها هم این طوری نیستند. فقط صهیونیستها حاضرند بمیرند، ولی آرمانشان ادامه پیدا کند. علتش هم این است که صهیونیسم، از نظر پیروان آن، یک آرمان سیاسی تنها نیست. بلکه عقیده‌ای مذهبی-سیاسی است!

به هر حال، این شخصیت، یکدفعه در صفحات آخر عوض می‌شود. و این، در داستان، توجیه نشده است.

پرویز: نکته دیگری هم هست: حالا فرض کنیم که مثلاً این آدم، فراماسون هم باشد (که فقط تلویحاً در صفحه ۲۰۲ به «انجمن» اشاره شده) در جایی از این اثر، صحبت نمی‌شود که او، نفوذش را از کجا پیدا کرده است. آیا صرف این یک جمله، مؤید اتصال او به فراماسونری و این قدرت زیاد است؟ آیا می‌شود این را پذیرفت؟

این، یک بخش ماجراست. یک بخش دیگرش این است که حالا فرض کنید اصلاً عضو شبکه فراماسونری هم باشد. این آدم، برای آن شبکه، چه خیری دارد؛ که چنین قدرتی به او داده می‌شود؟ او، آدمی است که گوشه خانه‌اش نشسته است. یعنی واقعاً، باز هم تمهیدات کافی برای این جنبه کار، اندیشیده نشده است. اگر فرض کنیم که نویسنده این اطلاعات را پنهان کرده است، و بپذیریم که یک عضو ذی‌نفع در این شبکه است (یعنی یک حلقه از حلقه‌های فراماسونری است)، باز هم این سؤال مطرح می‌شود که حالا، به چه مناسبتی، این آدم بی‌سواد و خسیس، جزو آن حلقه‌ها قرار گرفته است؟

مؤمنی: بخش اعظمی از ثروت مملکت، دست این آدم و امثال اوست.

پرویز من کتاب «حاجی آقا» را در واقع یک کتاب داستان نمی‌بینم، بی‌آنکه نویسنده است نسبت به بعضی از اشخاص که در روبرو خودش می‌دیده و حالت علوی که برای کوبیدن این ادما ایجاد کرده، نطمه نزدیکی به وجهه ادبی اثر زده است.

فاتحی: وقتی ترکیب کابینه را پیش‌بینی می‌کنند، و پیش‌بینی‌اش درست از آب درمی‌آید، برای همه تعجب‌برانگیز است.

سرشار: همه اینها هست. این قضیه، مثل حکایت آن نویسندگانی است که تا یک جای داستانی را نوشته و برای عده‌ای خوانده است، به او توصیه‌هایی کرده‌اند؛ او، این توصیه‌ها را اعمال کرده، ولی نتوانسته است برای منطقی جلوه کردن آنها، مقدمه‌چینی لازم را بکند.

مثلاً، همان حرفهای گنده گنده‌ای که آن شاعر (منادی‌الحق) می‌زند کاملاً بی‌زمینه است. خوب، آقای شاعر! اگر شما این حاجی آقا را قبول نداری، اصلاً برای چه به خانه‌اش آمده‌ای؟ آیا آمده‌ای تا این چهار تا جمله را بگویی؟ که چه بشود؟ ضمناً، کاملاً معلوم است که هدایت، این حرفها را تحت تأثیر گرایش‌اش به حزب توده - در آن زمان - زده است. (راجع به فعالیت‌های هدایت در ارتباط با حزب توده، دوستانش، این طرف و آن طرف، نکاتی را گفته‌اند. ارتباطات کاملاً تنگتنگی با آنها داشته است. حتی بعد از اینکه شروع می‌کنند به دستگیری توده‌ای‌ها، «انور خامه‌ای» می‌گوید که «من مطمئنم بعضی از دوستان توده‌ای ما، به همت هدایت از زندان نجات پیدا کردند. شوهر خواهر هدایت، رزم‌آرا بود؛ که شاید شخص دوم مملکت محسوب می‌شد. رئیس ستاد مشترک بود و نفوذ کامل داشت. پدر و برادران هدایت هم، در دستگاه شاه بودند.»

هدایت در هر قسمت از این کتاب، به یک گروه گرایش نشان داده است. مثلاً از شوروی به نوعی تعریف کرده است. یعنی یک نوع گرایش به اتحاد جماهیر شوروی، در این اثر مشاهده می‌شود. البته این موضع، در تناقض با آن گرایش‌ات اشرافی اوست. علتش هم به ثبات نرسیدن شخصیت خود هدایت است. در آن داستان «آفرینگان» (از مجموعه «سایه روشن») هم هنوز نمی‌تواند بگوید که بالاخره بعد از مرگ، عالمی هست یا نیست؟ نه رد می‌کند، نه تأیید. فقط مسخره می‌کند! در «حاجی آقا» هم تناقضاتی هست.

نوشته شده که در ۱۳۲۲، مجله «پیام نو» (ناشر افکار انجمن روابط فرهنگی ایران و شوروی) به سردبیری علوی (بزرگ علوی) و با همکاری سعید نفیسی، صادق هدایت، فاطمه سیاح، عیسی بهنام و کریم کشاورز چاپ می‌شده است. این را خود کریم کشاورز گفته است. هدایت جزو شورای سردبیری مجلات «سخن» و «پیام نو» بوده است. «سخن» مال خانلری بود و «پیام نو» - همان‌طور که گفته شد - ناشر افکار انجمن روابط فرهنگی ایران و شوروی بود. هدایت مقاله‌هایی در دوره‌های نخست تا سوم آنها نوشت؛ و در همین مجله‌ها بود که علوی و احسان طبری و خانلری، به معرفی هدایت و اندیشه‌های او برآمدند؛ و اهمیت آثار وی را نشان دادند (تا حدود سال ۱۳۲۴). در سال ۱۳۲۷، در پی نقشه استعمار انگلیس و ترور نافرجام محمدرضا پهلوی، حزب توده ایران غیر قانونی اعلام شد، و علوی راه همراه با دیگر اعضای مؤثر حزب توده توقیف کردند. ولی پس از چندی، گویا با پایمردی هدایت، علوی بی‌سر و صدا آزاد شد (زیرا رزم‌آرا، رئیس ستاد ارتش، که پس از شاه، نیرومندترین مرد سیاسی ایران بود، شوهر خواهر صادق هدایت بود). در آن سالها،

یعنی از ۱۳۲۰ تا ۱۳۲۵، هدایت تمایلی نسبت به حزب توده و جنبش کمونیستی جهان پیدا کرده بود. نسبت به فاشیسم و نازیسم خیلی بدبین، و در نتیجه، طرفدار پیروزی متفقین بود. اما با وجود اصرار زیاد رهبران حزب توده، هیچ‌گاه حاضر به عضویت در آن نشد. از سوی دیگر، تنفر و بی‌زاری از استعمارگران غربی، به تدریج نوعی خوشبینی نسبت به شوروی و کمونیسم بین‌المللی در وی ایجاد کرد. و این، دومین مرحله تحول فکری هدایت از نظر سیاسی و عقیدتی بود. البته این خوشبینی هدایت، صرفاً احساساتی بود، و بنیاد منطقی و تحقیقی نداشت. همچنین، هیچ‌گاه صورت فعالیت سیاسی و عملی به خود نگرفت. البته تأثیر «بزرگ علوی» و دکتر «ارانی» را نیز نمی‌توان در او نادیده گرفت. هدایت با علوی دوست نزدیک و با دکتر ارانی، آشنا بود.

در مورد این دوره عمرش گفته‌اند که این مرحله (یعنی همان سالهای ۱۳۲۰ تا ۱۳۲۵ که جزء آخرین مرحله از زندگی هدایت بود) از نظر محصول ادبی و هنری، کم‌بازترین و کم‌ارزش‌ترین دوران عمر اوست. جالب این است که از نظر اخلاقی نیز رفتار هدایت نسبت به اطرافیانش تغییر کرده بود. (این را خانلری، صریح‌تر از بقیه می‌گوید). گاهی طوری نسبت به بعضی از آنها رفتار می‌کرد که گویا می‌خواهد دق دلی را که از روزگار دارد، سر آنها خالی کند.

بعد از اینکه خیانتهای حزب توده آشکار می‌شود، خانلری می‌گوید: «من خود در آن سالهای ۱۳۲۷ و ۱۳۲۸ چند بار شاهد بودم که نزدیک‌ترین مریدانش را به جان یکدیگر می‌انداخت و حتی آنها به یکدیگر بد و بیراه می‌گفتند. وقتی آنها به هم بد و بیراه می‌گفتند، [هدایت] می‌خندید و لذت می‌برد.» الی آخر.

هدایت، در ماهنامه «مردم» - ارگان حزب توده ایران - هم مطلب می‌نوشته. یک جای دیگر، انور خامه‌ای نوشته است: «اشکارا از متفقین پشتیبانی می‌نمود و هوادار پیروزی آنها بود و در این راه تا آنجا پیش می‌رفت که از حمله روس و انگلیس به ایران و اشغال کشور نیز ناراحت نبود، بلکه آن را به فال نیک می‌گرفت. چون در اثر آن، دیکتاتوری رضاشاه سقوط کرد و دموکراسی نیم‌بندی پدید آمد.» الی آخر.

پرویز: فکر می‌کنم به قدر کفایت، راجع به شخص حاجی آقا صحبت کردیم. به هر حال، به لحاظ داستانی، تناقضاتی در این فصل هست که به قسمتهایی از آنها اشاره شد. اگر بخواهیم به چند مورد دیگر اشاره کنیم، یکی قضیه آمدن منادی‌الحق به آنجاست و آن دعوایی که حاجی آقا با او می‌کند. اینها یک مقدار نجسب است. در صفحه ۱۷۱ کتاب، حاجی آقا می‌گوید: «امروز بنده مخصوصاً برای امر مهمی احضارشان کرده بودم، متأسفانه تا حالا فرصت نشد.»

منادی‌الحق، تقریباً پنجاه صفحه قبل از آن، وارد شده و گوشه‌ای نشسته است. در صفحه ۱۲۴ می‌گوید: «در باز شد. آدم شکسته شوریده‌ای با لباس فرسوده و کلاه پاره و چشمهای کنجکاو وارد شد. کلاهش را برداشت، سلام کرد. پیشانی طاس، موهای جو گندمی ژولیده و چهره افسرده داشت. حاجی آقا: سلام علیکم آقای منادی‌الحق! بفرمایید.»

از صفحه ۱۲۴، منادی‌الحق نشسته، دارد گوش می‌کند تا صفحه ۱۷۱، که حاجی آقا می‌گوید: «برای امر مهمی احضار کرده‌ام.» که بعداً می‌فهمیم می‌خواهد مجانی برایش راجع به دموکراسی شعر بگوید و او بخواند. بعدش او هم به پروپای حاجی آقا می‌پیچد و مثلاً شروع می‌کند به بد و بیراه گفتن.

این مذاکره‌ای که اتفاق می‌افتد، خیلی منطقی به نظر نمی‌رسد. این هم منطقی نیست که حاجی آقا، از آدمی با آن اعتقادات بخواهد که بیاید

سرشار، خانلری، در مقاله‌ای به نام «خاطرات ادبی درباره صادق هدایت» نوشته است که این کتاب مورد استقبال مارکسیست‌ها قرار گرفت و حتی دولت اتحاد جماهیر شوروی آن را به زبان روسی ترجمه کرد و به جمهوریهای زیر نفوذش فرستاد.

این آدم استفاده کرده‌اند. به هر حال، اینجا چهره روحانیت را یک چهره وابسته و در خدمت این تیپ آدمها نشان می‌دهد. خود این حاجی آقا هم که یک آدم هرهری مذهب است. حالا خدا خیرش بدهد که لاقل نگفته راستی راستی، اعتقادات مذهبی دارد، خودش گفته که اعتقادات مذهبی ندارد.

سرشار: در خصوص روحانیت، حجة‌الشریعه کار را خراب می‌کند! یعنی اگر او نمی‌آمد، اثر، از این نظر، قابل دفاع بود.

پرویز: مشکل کتاب این است که در مقابل امثال حجة‌الشریعه، هیچ روحانی غیر وابسته‌ای وجود ندارد. در خصوص روشنفکران، لاقل منادی‌الحق هست. به نظر می‌رسد دیدگاه هدایت نسبت به همه روحانیت این طوری بوده است. در مجموع فکر می‌کنم «حاجی آقا» مجموعه‌ای از خطابه‌ها و سخنرانیهای آدمهای مختلفی است که به عنوان نمایندگان طیفهای مختلف می‌آیند، آنجا می‌نشینند، حرفهایشان را می‌زنند و می‌روند؛ بدون اینکه این مسئله، واقعا در روال داستان جا بیفتد.

یک ضعف دیگر هم که به نوعی به آن اشاره شد، این است که خیلی از آدمهای این دوره، ممکن است نسبت به اوضاع سیاسی آن زمان احاطه نداشته باشند. سردرگمی کسانی که نسبت به اوضاع سیاسی آن زمان احاطه ندارند، نسبت به حاجی آقا و آن افراد و حرفهایی که می‌زنند بیشتر می‌شود. یعنی ما در ذهنمان می‌آید که در اوایل فرار رضاخان (سال ۱۳۲۰ تا چهار پنج سال بعد) نقص نمی‌بینیم، اما کسی که با آن زمان آشنایی ندارد برایش توجیه هم نمی‌شود که چطور یکدفعه آن آدمی که آن همه مجیز رژیم و رضاشاه را می‌گفت، این طوری شد؟! نمی‌توانم این نکته را هم ناگفته بگذارم که در همین جا هم، هدایت عناد خودش را آشکار می‌کند و مثلاً در صفحه ۶۳ می‌گوید که هیتلر مسلمان شده و روی بازویش «لااله الا الله» نوشته! هدایت در جاهایی کاملاً می‌خواهد آن عنادش را نشان بدهد!

مؤمنی: جالب است که به یاد آوریم علت اعزام حجة‌الشریعه به آذربایجان، همان بروز نشانه‌های ماجرای حزب دموکرات آذربایجان است. در واقع می‌گوید اینها می‌ترسند، و احساس می‌کنند دارد جنبشهایی از طرف همسایه شمالی به راه می‌افتد. در صفحه ۲۰۲، حاجی آقا خطاب به حجة‌الشریعه می‌گوید: «انجمن از شما قدردانی خواهد کرد. شاید این سفر، وظیفه دشوارتری به عهده شماست. صاف و پوست کنده به شما خاطر نشان می‌کنم که فقط به وسیله شیوع خرافات و تولید بلوا به اسم مذهب می‌توانیم جلو این جنبشهای تازه که از طرف همسایه شمالی به اینجا سرایت کرده، بگیریم.»

سرشار: این داستان را بعضی از دوستان خود هدایت هم - که آبرویی برای خودشان قائل بوده‌اند- تأیید نکرده‌اند. یعنی گفته‌اند که با نوشتن این اثر، هدایت نشان داده که در عرصه آفرینش و خلاقیت ادبی، فردی تمام شده بوده، و این هم یک اثر شبه سفارشی بوده است. اثری بوده که هم باب طبع توده‌ای‌ها باشد، هم دق دلی خود او را خالی کند.

و برایش شعر مجانی بگوید، تا او آن را به اسم خودش چاپ کند. با توجه به اینکه منادی‌الحق هم یک فرد ناشناس نیست، و شاعر مشهوری است. تا آنجا که حاجی آقا (در صفحه ۱۷۰ و ۱۷۱) ازش تعریف می‌کند و به مقام او اذعان دارد؛ که چنین آدمی است! حداقل قضیه این است که حضور آدمهای دیگری که آنجا رفت و آمد می‌کنند، خیلی غیر منطقی نیست؛ ولی اینکه این آدم را احضار کند و او هم پنجاه صفحه آنجا بنشیند تا چنین درخواستی از او بشود، ظاهراً به خاطر این است که یک نفر با نظرات مخالف هم اینجا باشد و در این حلقه قرار بگیرد تا در نهایت، شروع به داد و بیداد کند.

اصلاح پور: یک شخصیت «دوام الوزاره» هم در اینجا (در صفحه‌های ۴۸ تا ۵۰) هست؛ که اسمش هم نشاندهنده حالت طنز است؛ و در صحبتهایش هم می‌شود گفت واقعا به شکل احمقانه‌ای خودش را مسخره می‌کند. طوری حرف می‌زند که انگار دارد خودش را مسخره می‌کند و می‌خواهد صراحتاً بگوید که «من دارم دروغ می‌گویم!»

سرشار: بعد از آن دو- سه نفری که اشاره شد، دیگر هیچ شخصیتی در این داستان ارزش بحث را ندارد. بقیه، می‌آیند و می‌روند. تنها نکته‌ای که در این اثر هست، اسامی‌ای است که هدایت برای افراد انتخاب کرده است. تعدادی اسم من‌درآوردی نجسب! مثل کسی که اصول نوشتن داستان با جنبه رمزی را بلد نیست و مانند نوقلمهای نوجوان، می‌خواهد از این راه، به نوشته‌اش جنبه رمزی بدهد: دوام الوزاره، فلان‌الدوله، بصیر لشکر، منتخب‌الدربار، سرهنگ بلندپرواز، حجة‌الشریعه، بنده درگاه، گل و بلبل، میخچیان، منادی‌الحق، سلسله جنبان، زامسقه‌ای، خیزران نژاد، جالینوس الحکما، ذوالفضایل، تاج‌المتکلمین، شوکت الواعظین، ... اینها اسامی آدمهای کتاب است.

پرویز: یک نکته دیگر هم راجع به حجة‌الشریعه بگویم: در واقع، حجة‌الشریعه را هم آخوندی در نظر گرفته که بسیار خدمتگزار ثروتمندان و افراد سیاستمدار جامعه است.

سرشار: یعنی ما اگر بخواهیم درونمایه اصلی داستان و منظور نویسنده را بیان کنیم، باید بگوییم که می‌خواسته است ارتباط اینها را با هم بیان کند.

پرویز: حجة‌الشریعه، یک جا در آن آخر کتاب (در صفحه ۱۹۰) درباره منادی‌الحق، می‌گوید: «در حدیث معتبر آمده که زمان ظهور حضرت، مطرب و شاعر و دلنک زیاد می‌شود. شعر و نقاشی و موسیقی و مجسمه‌سازی فعل شیطان است.»

حجة‌الشریعه هم آدمی است که نان به نرخ روز می‌خورد. برای خوش آمد این آدم، حاضر است که مثلاً حرفهای این طوری بزند و حق را زیر پا بگذارد. در رفتار و اعمال و گفتار او، اصلاً حقی در کار نیست. در صفحه ۱۹۵ می‌گوید که چند فعل حرام مرتکب شده، و پیش وجدان خود خجل است. یعنی در اردبیل، به دستور مالک، سه نفر دهاتی را به ناحق تکفیر کرده است! او را به عنوان نماینده روحانیت گرفته و اسمش را گذاشته است: بکاء الواعظین. به عنوان نماینده روحانیت، از او و همپاکیهایش اسم می‌برد. بدش هم در آن خطابه آخر توصیه‌هایی به عنوان توصیه‌های «انجمن»، به این آخوند وابسته می‌آورد، و می‌گوید: «اشتباه نکنید، ما نمی‌خواهیم شما بروید نماز و روزه مردم را درست کنید.» بعد صحبت می‌کند که چیزهایی که ما می‌خواهیم، اگر چه به اسم مذهب است اما در اصل، پایه‌های حکومت خود ما را تحکیم می‌کند. آن پول کلان را هم به حجة‌الشریعه می‌دهد و به اصطلاح راهش می‌اندازد. در همین جا، در خلال صحبتش می‌گوید که در موارد مشابه هم، از